



فوتنسس بی تردید یکی از بزرگترین نویسندگان قرن بیستم است. در سال ۱۹۲۸ در پاناما به دنیا آمد. مادرش در سینما فیلم کولی‌ها را می‌دید که درد زایمان به سراغش آمد. پدرش دیپلمات بود و به همین دلیل سال‌ها در کشورهای مختلف به سر می‌برد. پدرش مکزیکی متعصبی بود که او را وادار می‌کرد تاریخ مکزیکی را بخواند و همین خواندن‌های اجباری سرانجام او را به نوشتن کشاند.

مکزیکی فوتنسس مکزیکی آشنا می‌نماید و در خلال آثارش

تکرار می‌شود. ملتی با انقلاب شکست‌خورده ساپاتا و جنبش به خون نشسته

دانشجویی در سال ۱۹۶۸ در آستانه المپیک مکزیکوسیتی.

نخستین مجموعه داستان کوتاه خود روزهای نقابدار را، در سال ۱۹۵۴ منتشر کرد. در سال ۱۹۵۵ نشریه بررسی ادبیات مکزیکی را با نویسندگان مکزیکی دیگر راه انداخت. رمان «آن‌جا که هوا پاک است» را در سال ۱۹۸۵ و رمان «آسوده‌خاطر» را در سال ۱۹۵۹ (در همین سال با هنرپیشه مکزیکی ریتاماسدو ازدواج کرد) و آثورا و مرگ آرتمیوکروس را در سال ۱۹۶۲ منتشر کرد. در سال ۱۹۷۲ عضو دائمی کالج ملی مکزیکی می‌شود و در ۱۹۷۳ با روزنامه‌نگار مکزیکی، سیلویا لومس، ازدواج کرد.

فوتنسس علاوه بر کارهای ادبی، به فعالیت‌های سیاسی نیز مشغول بوده است. از جمله: منشی هیئت نمایندگی مکزیکی در کمیسیون حقوق بین‌المللی سازمان ملل متحد، معاون بخش فرهنگی دانشگاه ملی مکزیکی، مدیر روابط فرهنگی بین‌المللی در وزارت امور خارجه مکزیکی و سرپرست هیئت نمایندگی مکزیکی در کنفرانس بین‌المللی همکاری اقتصادی و...

در سال ۱۹۷۵ رمان «ترانوسترا» را نوشت که جایزه متعبر خاویر ویا اروتیا را برد و در سال ۱۹۷۷ جایزه رومولو خایگاس از ونزوئلا را برایش به ارمغان آورد. در ۱۹۷۹ هم مقتخر به دریافت جایزه مکزیکی الفونسوریس به خاطر مجموعه آثارش شد.

آثار او به این قرار به فارسی ترجمه شده است:

آثورا / عبدالله کوثری، خودم با دیگران / عبدالله کوثری، آسوده خاطر / محمد امین لاهیجی، خویشتاوندان دور / مصطفی مفیدی، مرگ آرتمیوکروز / مهدی سبحانی، مرگ آرتمیوکروز / مهشید ضرغام، سرهیدرا / کاوه میرعباسی، پوست‌انداختن / عبدالله کوثری، لا‌آثورا دیاس / اسداله امرایی، گرینگوی پیر / عبدالله کوثری.

تعدادی از داستان‌های کوتاه فوتنسس نیز به فارسی ترجمه شده است.

جمع‌خوانی حاضر می‌کوشد مجموعه‌ای در خور نام این نویسنده عرضه کند. تا چه قبول افتد.

کارنامه



# طبل آتش

کارلوس فوننتس  
اسدالله امرایی

«نامرها! اگر تفنگ داشتم نشانتان می‌دادم.»

اسپیدا با دست سنگین خود یکی خواباند بیخ گوش ارناندس. ارناندس را پای دیوار گذاشتند و در میان قهقهه فرماندار پنج نگهبان آتش کردند. فرماندار بعد از صدای آخرین گلوله خنده‌اش را برید و گفت: «همین جا، پای دیوار آتش اش بزنید.» وقتی نگهبان‌ها تن سوراخ سوراخ ارناندس را به آتش کشیدند، دود سیاه آن به صورت اسپیدا خورد. همان موقع پولا با سه زندانی دیگر در کامیون زباله پنهان شدند و فرار کردند.

پولا در تمام راه به این فکر می‌کرد که آدم در حال مردن چه احساسی می‌کند. لابد دلش می‌خواست داد بزند و به آنهایی که او را به خاک می‌سپارند بگوید که نمرده است تا خاکی روی او نریزند. هر چهار نفر صورتشان را به درزهای کف کامیون چسبانده بودند تا نفس بکشند. پولا دلش می‌خواست همان یک ذره هوای غبار آلود را هم ببلعد. وقتی کامیون ایستاد بوی گند زباله‌های مانده نفس آدم را بند می‌آورد.

ماموران تخلیه زباله دو نفر بودند و مقاومت نکردند. فراری‌ها هم آنها را به چرخ‌های زباله کش بستند و گریختند. کپه‌های بویناک زباله تا پای تپه ادامه داشت. پولا صورت کثیف و لباس‌های خیس و بوی نمناک هم بندهای خود را که دید حالش به هم خورد.

یکی از آنها گفت: «باید صبح نشده خودمان را به اردوی زاپاتا برسانیم.» پولا پاهای برهنه او را نگاه کرد و پاهای لخت و لباس پاره و خیس دیگری را از نظر گذراند. نفر سوم وضع‌اش خراب بود. قوزک پایش از فشار غل و زنجیر زخم شده و چرک کرده بود.

پولا رو به کوه راه افتاد. از دشت که می‌گذشتند لجن هف می‌کشید. اما بعد خار و خشک‌ها پاهای آنها را زخم کرد. باد لای بوته‌ها می‌پیچید و هو می‌کشید. آهسته گفت: «تا ترس ماریاس می‌رویم و آنجا از هم جدا می‌شویم من و پدرو از یک طرف می‌رویم. فرویان، تو هم با سین دلفو از سمت چپ برو چون راه مورلس را بلدی. باید حواسمان باشد که گیر ژاندارم‌ها نیفتیم. کاش یک دسته از سربازهای

شبی از شب‌های مارس ۱۹۱۳ که مهتاب می‌تراوید و هوا بوی خاک می‌داد، انریکو اسپیدا فرماندار ایالتی وارد زندان بلن شد. سی نفر تفنگ‌چی از کامیون پایین پریدند. چندتایی از آنها با آستین بینی‌شان را پاک کردند و مقشان را بالا کشیدند. یکی دو نفر هم سیگارهای بدبوی ارزان قیمت روشن کردند و دود راه انداختند. چند نفر هم با پاچه‌های شلوارشان پوتین‌شان را پاک می‌کردند. ایسی یاس رو به نگهبان کرد و داد زد: «خبردار! جناب فرماندار ایالتی!» اسپیدا گفت: «بلی! فرماندار ایالتی وارد می‌شود.»

گابریل ارناندس توی بند خوابیده بود. ضربه پوتین سیاه او را از خواب پراند: «زود باش بلند شو!»

ارناندس با بی‌میلی بلند شد و زیرچشمی نگهبان‌ها را دید که دم بند منتظرش هستند. سرنگهبان دستور داد او را به حیاط ببرند.

بیرون هوا گرفته بود و دیوار خاکستری زندان جا به جا سوراخ سوراخ بود. اسپیدا، ایسی یاس و کاسا اگوئیا به همدیگر سیگار تعارف کردند. صدای خنده توطئه‌گران بلند بود. ژنرال ارناندس که وسط نگهبان‌ها پای دیوار می‌رفت، گفت:

زایاتا را پیدا کنیم و گزنه کارمان زار است.»

فرویان گفت: «سین دلفو که نمی‌تواند با این پای چلاق راه برود. او را تو ببر من هم با پدرم می‌روم.»

سین دلفو گفت «نه با هم برویم بهتر است. هر چه پیش بیاید هم مهم نیست. با هم باشیم!»

پولا گفت: «همان که گفتم. اگر یکی‌مان در برود بهتر از این است که همگی‌مان را بگیرند بگذارند سینه دیوار. دیگر نباشد.»

باد تن خسته‌شان را می‌سپید و در کوره‌راه تن می‌کشیدند و بالا می‌رفتند. پولا دسته کوچک خود را ارتشی قهرمان تصور می‌کرد که با پاهای خسته و خون‌آلود و برهنه پیش می‌روند اما صدای گام آنها مانند سم ستورانی است که در دشت می‌تازند. می‌رفتند تا کوه عظیم را فتح کنند. نخستین پرتو خورشید در افق پیدا شد. پولا گفت: «فرویان یادت هست شب اول چه غوغایی بود. صدای رپ رپ طبل آتش و غشغشه گلوله‌ها یادمانه. هیچ وقت نوبت من نرسید که بلند شوم و داد بزنم من از شما نمی‌ترسم چشم‌هایم را هم لازم نیست ببندید. دلم می‌خواست به آنها نشان بدهم با کی طرف هستند. اما حیف که سراغ من نیامدند. دیده‌ای که بعضی‌ها وقت تیربارانی‌ها گریه می‌کنند. ضعف نشان می‌دهند و التماس می‌کنند که آنها را ببخشند. اما من از جنم دیگری بودم. اگر می‌خواستند عفوام کنند می‌زدم توی صورتشان. هر کس را که سینه دیوار می‌گذاشتند ناراحت می‌شدم، چون نوبت مرا عقب می‌انداختند. دلم می‌خواست جای اعلامی‌ها باشم سرم را بالا بگیرم و مثل قهرمان سینه سپر کنم. اما حیف که نشد.»

پدرو گفت: «اگر پیش من باشی و تنهایی نگذارید مهم نیست. هر چه پیش بیاید تحمل می‌کنم. اگر چهار نفری گیر بیفتیم بهتر است. با هم گیر افتادیم با هم در رفتیم با هم هم بمیریم. دلم نمی‌خواهد تکی گیر بیفتیم و مرا ببندند به گلوله.» سین دلفو ساکت بود و درد پا کلافه‌اش می‌کرد. گاه زخم پایش به خارش می‌افتاد. فرویان گفت: «کاش آبی پیدا کنیم که چرک زخم ناسور این بنده خدا را ببندم.»

سین دلفو گفت: «بی خیال آب!»

پولا هم گفت: «قید غذا را هم باید زد.»

پدرو گفت: «تنها که بمائیم موقع مردن هیچ کس برایمان خنایامری طلب نمی‌کند»

پولا گفت: «نگران نباش لاشخورها هستند. خاک هم همین‌طور. کرم‌ها که از گوشت گندیده‌مان سیر شوند برای ما طلب آموزش می‌کنند.» زیر درختی ایستاد و چشم تنگ کرد. احساس می‌کرد باید در جایی دور دست برای آرامش او جایی پیدا شود. جایی ورای این غم و اندوه سرزمین ویران و تحقیر شده، ورای این قتل و غارت‌ها.

او غرق کثافت و زباله و پس‌آب شده و مردم مکزیک او را فراموش کرده‌اند. اما بیش از هر چیز به مملکتش وفادار است. اگر بنا باشد دیگران را نجات بدهم اول باید به فکر خودم باشم. ناکس‌ها می‌خواهند با هم بمیریم قول می‌دهم که دلشان می‌خواهد من زودتر بمیرم تا مردن خودشان آسان شود. ولی باید فکری به حال خودم بکنم و زنده بمانم تا آنها را نجات بدهم.

فرویان گفت: دیدید چه بلایی سر ژنرال ارناندس آوردند. تازه جنازه‌اش را هم آتش زدند. تک و تنها بود. اگر ما را بازهم بگیرند همان کار را با ما هم می‌کنند. خوب شد چهارتایی به کوه زدیم.»

سین دلفو گفت: «نه! من نه اینجا دوست دارم تنها بمانم و بمیرم، نه توی زندان.»

پولا با شاخه خشک درختی به شانه او کوبید و گفت: «کشتی ما را بس که تق زدی. تا همین جا هم با آن پای چلاق بابای ما را درآوردی. مثل لاش چسبیده‌ای به ما. حقیقت بگیر ببینیم چه غلطی می‌خواهیم بکنیم.»

- «چشم فرمانده چشم.»

به «ترس ماریاس» که رسیدند از هم جدا شدند. فرویان دست به کمر سین دلفو انداخته بود تا او را سر پا نگه دارد. پول و پدرو با هم رفتند. پدرو سردش بود و مه غلیظی که کوهستان را گرفته بود هوا را سردتر می‌کرد. باید بدون آنکه چشم سربازان خسته و خواب‌آلود ژاندارمری به آنها بیفتد خودشان را به اردوی زایاتا می‌رساندند. از پاسگاه بوی لوبیایی پخته می‌آمد. تا دم غروب راه رفتند. زمین زیر پایشان سرد و مرده بود. پدرو دل پیچه گرفته بود نشست و عرق زد و بدنش لرزید و بالا آورد و پول و او را بلند کرد.

پدرو گفت: «حق با فرویان بود. مثل ژنرال ارناندس اول تیرباران‌مان می‌کنند بعد هم به آتش می‌کشند. آخر و عاقبت همه‌مان همین است.»

- «خیل خوب بلند شو کم حرف بزن»

- «فرمانده تویی! از ما هم قوی‌تری. اما تو هم نمی‌دانی کدام طرف باید برویم. حالا گیرم به برویچه‌های زایاتا هم رسیدیم. بعد چکار کنیم.»

- «پدرو! آدم توی جنگ فکر نمی‌کنی، می‌چنگد.»

- «می‌چنگد که چه؟ وقتی نمی‌دانی برای چه می‌جنگی چه فرقی می‌کند. ما اینجا پرت افتاده‌ایم. تو گرسنه‌ای من هم از تب به حال مرگ افتادم. تا همین جا هم زیادی جنگ کرده‌ایم. بیا بزیم به چاک. بی خیال زایاتا.»

- «حالا کجا برویم؟»

- «یک جایی پیدا می‌کنیم کواوتیبا. شاید آنجا کمی پول و دو دست لباس تمیز گیر بیاوریم. بعد هم می‌رویم سر کار و زندگی‌مان.»

- «پدرو! لامصب گیر می‌افتی. حالا که وقت کنار کشیدن نیست. هر جا بروی می‌گیرند.»

- «بعد چی!»

- «بعد بر می‌گردیم سر زندگی.»

- «یعنی تا آن وقت خبری نمی‌شود.»

- «چقدر سؤال می‌کنی؟ آدم توی انقلاب سؤال نمی‌کند. کاری را که باید انجام بدهی، بده. تمام.»

- «تو می‌دانی آخر کار چه می‌شود. اصلاً کی در این جنگ برنده است؟»

- «من نمی‌دانم برنده جنگ چه کسی است. همه پیروز می‌شوند پدرو. هر که زنده بماند پیروز است. ما هم که فعلاً زنده‌ایم بلند شو.»

- «تب عاجزم کرده! امانم را بریده. انگار جانوری از تو مرا می‌چود»

- «برویم دیگر شب شده است.»

- «بهتر است همین جا بخواهیم. من نای راه رفتن ندارم.»

صدای جیرجیرک‌ها از هر گوشه‌ای بلند بود. پدرو چمپانمه زده بود و از سرما دست‌هایش را به هم می‌مالید. هوا تاریک‌تر شد. پدرو به هذیان افتاده بود. «ترو...

ترو - فقط تو راه را می‌شناسی... اگر بروی من تهایی چکار کنم - بیا بغل هم که باشیم گرممان می‌شود...» به رو غلتید و توی خاک و خل به خود پیچید.

دست‌هایش را جلو چشمانش گرفت تا مطمئن شود زنده است. شب تاریک و هول‌انگیز بود. ترس برش داشت. داد زد: «مرا هم ببر! اصلاً بیا برگردیم زندان. من از این کوه‌ها می‌ترسم. آزادی هم نمی‌خواهم همان کند و زنجیر را می‌خواهم.»

پدرو زانوهایش را بغل کرد یک لحظه فکر کرد هنوز توی زندان است با خود اندیشید: «می‌خواهم توی زندان درست و حسابی باشم، نه زندان سرما و تاریکی.

خداجان غل و زنجیرم را می‌خواهم. من که آزاد به دنیا نیامده‌ام، آزادی را می‌خواهم چکار کنم.»

داد زد: «کجا می‌روی؟ مگر فرمانده تو نیستی. مرا هم ببر.»

صدایش توی کوه پیچید. پولا سرازیری دامنه را می‌دوید تا به شعله‌های آتش ته دره مورالس برسد.

ژنرال اینس یانوس دستی به شکم خود کشید بعد کنار آتش نشست. کلاه

بزرگ سربازها و چشم‌هاشان در نور آتش  
می‌رقصید.

«خوب! پس از زندان فرار کردی؟»

- «بلی قربان تنهایی در رفته‌ام تا از کوه رد  
شوم و به زاپانا ملحق شوم و باز هم مبارزه  
کنم.»

ژنرال خنید و گفت: «حقا که خنکی.  
مردک بی‌سواد تو طرح ایلا را شنیده‌ای؟ زاپانا  
با این برنامه‌اش گند زده به انقلاب. ترتیب  
مادرو را هم دادند. ژنرال فرنانده ما ویکتوریانو  
اوترتا هم.»

- «زاپانا چی شد؟»

- «گور بابای زاپانا. من اینس‌یانوس  
هستم. نماینده قانونی دولت. فردا برت  
می‌گردانم زندان. کلی راه در پیش داریم.

باشم. اما وقتی آدم پای دیوار می‌ایستد چه  
احساسی دارد. گلوله که به شکم می‌خورد  
می‌یکد یکی، دو تا سه تا... حتما فرصت  
نمی‌کنی خون را ببینی. افسر تیر خلاص را  
هم نمی‌توانی درست و حسابی ببینی.  
می‌آید یک گلوله می‌کارد وسط چشمانت.  
تتق. خدایا چه ترسی دارد. می‌ترسم...  
می‌ترسم... تازه شما که قرار نیست اعدام  
بشوید. شما حرف دل مرا نمی‌فهمید اما  
دوستانم می‌فهمند. می‌توانیم با هم حرف  
بزنیم از گلوله‌ها بگوییم و همگی با هم  
بمیریم.»

پولا بلند شد و به میله‌ها کوبید. به  
نگهبان گفت: «با افسر نگهبان زندان کار  
دارم.»



چیزی بخور که تلف نشوی.»

پولا برای بار دوم به زندان دلگیر و غم گرفته افتاد.

لکه‌های چرب و سیاه کف حیاط به چشم می‌خورد. همان جایی که ژنرال را  
سوزاندند. از روی خاکستر که رد شد زانوهایش لرزید. دلش می‌خواست ولش کنند  
توی بند تا چرت بزند. دو افسر وارد بند شدند.

یکی از آن‌ها بور بود و بی‌مقدمه گفت: «اصلاً لازم نیست توضیح بدهم.  
بمهرحال می‌گذاریمت سینه دیوار و اعدامت می‌کنیم. اما باید مخفی‌گاه رفقای  
دیگرت را نشان بدهی. پدرو ریوس، فرویان ربیی‌پرو و سین‌دلفو ماسوتل کجا  
هستند.»

- «شما که آنها را گیر می‌آورید. چرا از من می‌پرسید.»

- «فضولی موقوف. برای اینکه زهر چشمی بگیریم هر چهار نفرتان را با هم  
می‌گذاریم سینه دیوار. یا می‌گویی کجا هستند یا خودت را فردا اعدام می‌کنیم.»

در سلول با صدای خشکی بسته شد. صدای پای افسرها دور و دورتر می‌شد.  
باد سردی از لای میله‌ها هو کشید و او را لرزاند. پولا دراز کشید تا از باد درامان باشد.  
«فردا کنار دیوار. تک و تنها. از روی خاکستر ژنرال که رد شدم زانوهایم لرزید. ما  
به خاکستر تبدیل می‌شویم. پدرو از خاکستر من، سین‌دلفو از خاکستر پدرو و فرویان  
از خاکستر سین‌دلفو... حتی فرصت خداحافظی هم نداریم. می‌خواستیم قهرمان

صبح کله سحر روز یکشنبه هنوز ناقوس کلیسا به صدا در نیامده بود که پولا  
خواب‌آلود و لخت و سنگین از راهرو زندان گذشت. می‌خواست همه چیز را به یاد  
بیاورد. سعی کرد به زن‌ها و پدر و مادرش فکر کند اما فقط پرنده‌ای خیس می‌دید  
که توی رودخانه وسط دشت به آب افتاده. نگهبان‌ها جلوی بند دیگر ایستادند و  
فرویان، سین‌دلفو پدرو را بیرون کشیدند. صورتشان را نمی‌دید. اما مطمئن بود  
رفقایاش هستند. حالا قرار بود همگی با هم بمیرند. هر چهار نفر. همان حس  
قهرمانی در او جان گرفت. قهرمانانی بزرگ به ستون یک سینه دیوار ایستادند و  
چرخیدند و روبه‌روی جوخه اعدام ایستادند.

پولا گفت: «همگی با هم به آن دنیا می‌رویم.»

سین‌دلفو گفت: «گندتان بزند با این راهی که برای مردن انتخاب کردید.»

پولا گفت: «دستان را به هم بدهید. با هم می‌میریم» نگاهی به دوستانش  
انداخت. فکر می‌کرد مرگ اول به سراغ دوستانش می‌رود. چشم‌ها را بست تا پیش  
از فرا رسیدن مرگ، مرگ را نبیند. صدای گلوله بلند شد. پرنده خیس پاره پاره در  
رودخانه افتاد. افسر زندان تپانچه‌اش را کشید تا چهار نفری را که روی زمین به پیچ  
و تاب مرگ افتاده بودند خلاص کند.

سپس رو کرد به افراد جوخه آتش و فریاد زد: «دفعه دیگر اگر با همان  
گلوله‌های اول دخل این حرامزاده‌ها را بیاورید من می‌دانم و شما.» نگاهی به  
دست‌های خود انداخت و عقب گرد کرد و دور شد. ♦